

یکی از نگهبانهایی که مأموریتش در ماه ژانویه تمام می شد در اتاق پاچو ساکتوز را بشدت باز کرد و به او گفت:

- این قضیه مالید - گروگانهارو می کشن.

بنابه گفته او این يك اقدام تلافی جویانه به خاطر مرگ پریسکوهاست. اطلاعاتی آماده شده تا چند ساعت دیگر منتشر می شد. اول از همه مارینا مونتویارا خواهند کشت. بعد هر سه روز يك بار به ترتیب ریچارد بسرا، بئاتریس، مارو خاو دیانارا. نگهبان با حالتی تسلی دهنده به او گفت:

- آخرین نفر شما هستید؛ اما زیاد فکر شو نکن که این دولت تحمل بیشتر از دو جنازه روبرو ندارد.

پاچو وحشت زده شروع به شمارش روزهایی کرد که بنابه گفته نگهبان برای او باقی مانده بود: هجده روز برای زندگی. تصمیم گرفت نامه ای برای همسر و فرزندانش بنویسد، بدون پیش نویس، نامه ای در شش صفحه به قطع نامه های اداری، با حروف کتابی جدا از هم و با این قصد که نه تنها نامه ای به عنوان خدا حافظی بلکه وصیت نامه او تلقی شود، نوشت:

نامه را این طور شروع کرد: «امیدوارم که این واقعه وحشتناک هر چه زودتر به پایان برسد، اهمیتی ندارد که پایان آن چگونه باشد. تنها مسأله مهم این است که بالاخره هر چه زودتر همه به آرامش برسیم». بیش از همه خود را به ماریا و یکتوریا مدیون می دید - نوشته بود - که با او مثل يك مرد، يك شهروند و يك پدر رشد کرده بود و از تنها چیزی که ابراز تأسف می کرد اهمیتی بود که قبل از اینکه به زندگی

خانوادگی بدهد به شغل مطبوعاتی داده بود. از اینکه فرزندان تازه تولد یافته و كوچك آنها در دست‌های خوبی پرورش خواهند یافت احساس آرامش می‌کرد. «وقتی آن قدر بزرگ شدند که توانستند خودشان آنچه را که اتفاق افتاده است درك کنند و بدون تأثر بی دلیل مرگ مرا بفهمند، با آنها از من سخن بگو». از پدرش به خاطر هر آنچه در زندگی برای او انجام داده بود تشکر کرد و از او خواست «قبل از آمدن پهلوی من برای اینکه بچه‌های من به این زد و بندهایی که در اطرافشان هست به درسر نیفتند کارها را مرتب کن». و این گونه وارد مطلبی شده بود «خسته‌کننده ولی اساسی»: آرامش خیال برای فرزندان و اتحاد خانوادگی در داخل آل تیمپو. اولی به بیمه‌های عمری مربوط می‌شد که روزنامه برای همسر و فرزندان خریداری بود «از تو خواهش می‌کنم آنچه را که به ما تعلق می‌گیرد بخواهی تا حداقل آنهمه فداکاریهای من برای روزنامه عبث و بربادرفته نباشد». در مورد آینده حرفه‌ای، تجاری و سیاسی روزنامه تنها مشغله فکری او وجود رقابت و اختلافات درونی بود و می‌دانست که خانواده‌های بزرگ برای مسائل جزئی اقامه دعوانمی‌کنند. «غم‌انگیز خواهد بود اگر بعد از آنهمه فداکاری و جانفشانی آل تیمپو در دست‌های دیگران پاره پاره شوند». نامه با یادآوری خاطرات خوبی که با همسرش ماری آو داشت پایان می‌یافت.

نگهبان با احساس تأثر آن را گرفت و به او گفت:

- خیالت راحت باشه پدرجون، خودم کاری می‌کنم که به دستشون برسد.
در واقع برای پاچو سانتوز، برخلاف حساب‌هایش ۱۸ روز باقی نمانده بود.
فقط چند ساعتی وقت بود. او اولین نفر از لیستی بود که روز قبل فرمان قتلشان صادر شد. ماریانیوا آچوا. در آخرین ساعات و به طور اتفاقی، از طریق شخص سومی از این فرمان اطلاع یافت و از پابلو اسکوبار به التماس درخواست بخشودگی او را کرده بود و معتقد بود که قتل پاچو سانتوز باعث به آتش کشیده شدن تمام مملکت خواهد گردید. هرگز نفهمید آیا چنین درخواستی به دست او رسیده بود یا

نه، اما دستوری که برای قتل پاچوسانتوز صادر شده بود به مورد اجرا در نیامد و در عوض دستوری غیر قابل برگشت برای قتل مارینا مونتویا صادر شد.

شاید مارینا مونتویا از همان لوایل ژانویه حس کرده بود. به دلایلی که هیچ وقت توضیح نداد. تصمیم گرفته بود که با دوست قدیمی اش راهب، که از اولین تعطیلات سال برگشته بود، قدم بزند. بعد از پایان برنامه های تلویزیونی یکساعتی قدم می زدند و بعد ماروخوا و بثاتریس با نگهبانهای خود خارج می شدند. یکی از این شب ها مارینا با حالت بسیار وحشتزده برگشت چون در تاریکی مردی سیاهپوش را دیده بود که با صورتکی سیاه از تاریکی رختشویخانه به او نگاه می کرد. ماروخوا و بثاتریس با این فرض که باز یکی از خیالبافی های معمول اوست توجهی نکردند. همان روز این فرض تأیید شد چون برای دیدن مردی که لباس های سیاه پوشیده باشد در تاریکی رختشویخانه، نور به اندازه کافی وجود نداشت. از آن گذشته می بایست آدم آشنایی از خانه باشد چون سنگ گله آلمانی که حتی به سایه خودش هم پارس می کرد عکس العملی نشان نداده بود. راهب معتقد بود که او خیالاتی شده است.

با این حال دو یا سه شب بعد، با حالتی واقعاً وحشتزده از گردش برگشت. دو مرتبه مرد سیاهپوش برگشته و برای مدت زیادی با حالتی هراس آور به او خیره شده بود، بدون آن که برایش اهمیتی داشته باشد که مارینا نیز او را می دید. برخلاف شب های گذشته ماه قرص کامل داشت و حیاط روشن بود. مارینا در حضور راهب جریان را تعریف کرد اما او با آنچنان دلایل سستی به تکذیب پرداخت که ماروخوا و بثاتریس نمی دانستند که کدامشان راست می گویند. از آن موقع به بعد مارینا قدم زدن را کنار گذاشت. شك میان خیالات و واقعیات به حدی بود که ماروخانیز دچار توهم شد. يك شب چشمان خود را گشود و راهب را در زیر نور شمع مثل همیشه زانوزده دید. دید که کلاهش به جمجمه سر تبدیل شده است. ماروخابشدت تحت تأثیر این تصور قرار گرفت و آن را با سالروز مرگ مادرش که روز ۲۳ ژانویه بود

مرتبط دانست.

مارینا آخر هفته را به خاطر درد مزمنی که در ستون فقراتش حس می کرد و به نظر می رسید که فراموش شده باشد، در رختخواب گذراند. دوباره تنگ خلقی روزهای اول برگشت. ماروخوا و بیاتریس خود را در اختیار او گذارده بودند، او را به دستشویی می بردند، به او آب و غذا می دادند و برای اینکه بتواند از توی رختخواب تلویزیون تماشا کند بالش پشت سرش را مرتب می کردند. نوازشش می کردند، واقعاً دوستش داشتند و هیچوقت خود را تا این حد تحقیر شده حس نکرده بودند.

مارینا به آنها می گفت: می بینید که من چقدر مریض هستم و شماها به من کمک نمی کنید من که این همه بشما کمک کردم.

بعضی وقت ها فقط به دنبال این بود که احساس دور افتادگی را که اذیتش می کرد به رخشان بکشد. در حقیقت تنها مسکن او در این بحران دعاها می بود که بی وقفه ساعت ها زمزمه می کرد و مراقبت از ناخن هایش. بعد از چند روز، خسته از همه چیز، بی حال روی تخت افتاد و نالید.

- هر چه خدا بخواهد.